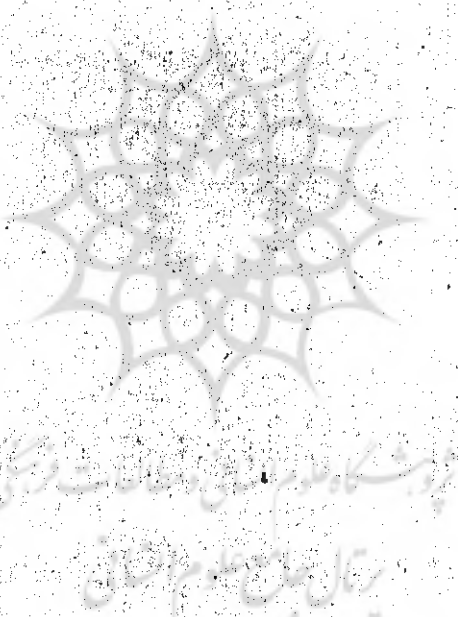


مردمی از بهشتیان به سوی گروهی از جهنیمان نگران بشوند و گویند  
برای چه به جهنم رفتید در حالی که ما به کمک چیزهایی که از شما آموختیم به  
بهشت در آمدیم؟

جهنمیان گویند:

ما می‌گفتیم ولی عمل نمی‌کردیم.

نهج الفصاحة - رسول اکرم (ص)



هدف مقدر، یا طریق ما  
نه شادی است و نه اندوه،  
کار کردن است و بس، بدان گونه که هر روز  
از روز پیش گامی بیشتر باشیم.  
«هنری لانگ فلو»

## □ فلسفه را چگونه می بینم

□ کارل پوپر

□ ترجمه: فاضل ا. لاریحانی

مقاله ای مشهور و با روح از دوست فقیدم فریدریش ویسمان<sup>۱</sup> دارای چنین عنوانی است: فلسفه را چگونه می بینم<sup>۲</sup>. در این مقاله مطالب بسیاری هست که قابل تحسین می دانم و با بسیاری از نکات آن نیز موافقت دارم، هر چند که رهیافت و روش من کاملاً با روش او فرق می کند. ویسمان و بسیاری از همکارانش این را مسلم فرض کرده اند که فلاسفه قشر بخصوصی از مردمند، و فلسفه را نیز می توان فعالیت و یژه آنان پنداشت. آنچه را که او در مقاله اش سعی می کند به کمک مثالهایی نشان دهد، این است که چه چیزهایی از خصایص ممیزه یک فیلسوف است، و چه چیزهایی و یژگیهای ممیزه فلسفه را در مقایسه با سایر علوم از قبیل ریاضیات و فیزیک، تشکیل می دهد. باین ترتیب، او مخصوصاً می کوشد که توصیفی از علائق و فعالیتهای فلاسفه آکادمیک معاصر، و معنایی که بتوان گفت اینان ادامه دهنده راه فلاسفه گذشته اند، ارائه دهد.

همه این مطالب نه فقط بسیار جالب است، بلکه مقاله ویسمان تا حد زیادی از تعهد شخصی و حتی شور و شوق او را در فعالیتهای آکادمیک نشان می دهد. پیدا است او خود با تمام وجود یک فیلسوف است. فیلسوف به معنای این گروه خاص (از فلاسفه). و پیدا است که می خواهد قدری هم از آن شور و شوق مشترک میان همه اعضای این گروه کم و بیش مجزا، به ما منتقل شود. شیوه ای که من به فلسفه می نگرم کاملاً متفاوت است. به نظر من همه مردم کم و بیش فیلسوف اند. البته قبول دارم که گروهی مشخص و محدود از مردم فیلسوف آکادمیک اند، اما نسبت به کار و رهیافتشان به اندازه ویسمان، شور و حرارت ندارم، در عوض، احساس می کنم که خیلی حرفها برله آنهایی که به فیلسوفان آکادمیک با بدگمانی می نگرند (و به عقیده من، اینها خودشان هم نوعی فیلسوف اند) می توان گفت. در هر حال، من با این ایده فلسفی غیر مسلم یعنی وجود نخبگان (elite) روشنفکر یا فیلسوف که در سراسر

## مقاله داهیانه و یسمان مستتر است - سخت مخالفم.

البته اذعان می‌کنم که معدودی فیلسوفان بزرگ داشته‌ایم و همچنین گروه اندک شماری از فیلسوفانی که گرچه از بسیاری از جهات قابل تحسین‌اند، اما بزرگ‌شمردن نشده‌اند، و هر چند که آثار آنان از نظر هر فیلسوف آکادمیک باید از اهمیت بسیاری برخوردار باشد، اما به آن معنی که فی المثل نقاشی به نقاشان بزرگ و یا موسیقی به آهنگسازان بزرگ وابسته است، فلسفه به آثار آنان وابسته نیست. علاوه بر این، فلسفه بزرگ - مثلاً فلسفه فیلسوفانی قبل از سقراط - پیش از همه فلسفه‌های حرفه‌ای و آکادمیک وجود داشته است.

به نظر من، فلسفه حرفه‌ای خوب عمل نکرده است، و احتیاج مبرمی به دفاع از موجودیت خود *a polgia pro uita sun* دارد.

من حتی حس می‌کنم که صرف فیلسوف حرفه‌ای بودن مشکل و خیمی برایم ایجاد کرده؛ در واقع آن را بصورت یک اتهام حس می‌کنم، باید به گناهم اعتراف کنم، و نظیر سقراط در مقام دفاع برآیم.

از این رو به مدافعات *Apology* افلاطون تمسک می‌جویم که آن را بیش از همه آثار فلسفی که تا کنون نوشته شده است، دوست می‌دارم. حدسم این است که این دفاعیه از لحاظ تاریخی کاملاً واقعی است - در مجموع همه آنچه را که سقراط در برابر دادگاه آتن گفته بود، در بردارد. به این دلیل آن را دوست می‌دارم که در آن مردی شریف و بی‌پروا، صحبت می‌کند. دفاعیه سقراط بسیار ساده است: او اصرار می‌ورزد که از ناتوانیهای خویش آگاه است و دانا نیست، مگر احتمالاً در همین نکته که می‌داند که دانا نیست. و بر آن است که نقاد است، علی‌الخصوص نقاد زبان پرمطراق نامفهوم، و مع الوصف یار و یاور هموطنان خویش و شهروندی سربراه است. این نه تنها دفاعیه سقراط است، بلکه به عقیده من دفاعیه مؤثری برای کل فلسفه است.

حالا به اتهامی که علیه فلسفه اقامه شده است پردازیم. بسیاری از فیلسوفان، که بعضی از آنها هم فیلسوفان بزرگی بوده‌اند، خیلی خوب عمل

نکرده‌اند. و من به چهارتن از بزرگترین آنها - افلاطون، هیوم، اسپینوزا و کانت - خواهم پرداخت.

افلاطون، بزرگترین، ژرف‌ترین و با استعدادترین همه فلاسفه، چنان نگرشی به زندگی بشری داشته است که برای من ناخوشایند و حقیقتاً تکان دهنده و هائل است. او نه تنها فیلسوفی بزرگ و بانی بزرگترین مکتب حرفه‌ای فلسفه، بلکه شاعری بزرگ و با روح بوده است و در میان سایر کارهای زیبایش، کتاب مدافعات سقراط را نیز نگاشته است.

مایه درد ورنج او و بسیاری از فیلسوفان حرفه‌ای بعد از او این بود که درست برخلاف سقراط در قلمرو فلسفه به وجود نخبگان باور داشت. در حالی که خواسته سقراط این بود که حاکمان حکیم باشند، یعنی که بدانند چه کم می‌دانند، افلاطون می‌خواست که فیلسوفان فرزانه و دانا، حکمرانان مطلق العنان باشند. (از افلاطون به بعد، «خود بزرگ بینی» شایع‌ترین بیماری شغلی فیلسوفان بوده است.) علاوه بر این، در کتاب دهم قوانین، افلاطون اندیشه تأسیس تشکیلاتی برای تفتیش عقاید را مطرح می‌کند. و تا آنجا پیش می‌رود که ایجاد اردوگاه کار اجباری را برای شفای روح مخالفان توصیه می‌نماید.

دیوید هیوم، فیلسوف حرفه‌ای نیست. کسی است که بعد از سقراط شاید یکی از صریح‌ترین و معتدل‌ترین فلاسفه بزرگ باشد. وی مردی کاملاً شریف، منطقی و عاری از احساسات نامعقول است، که متأسفانه با پیروی از یک نظریه روان‌شناسانه مغلوط (و یک نظریه شناخت که او را به قدرت معتابه عقلش بدگمان می‌ساخت) به چنین اعتقاد (آموزه) هائلی رسیده است که: «عقل بنده احساسات است و باید هم باشد. و خادم و مطیع چیزی جز او هم نمی‌تواند باشد.»<sup>۴</sup> من می‌پذیرم که هیچ چیز بزرگی بدون دخالت احساسات قابل حصول نیست، ولی به نظر گاهی کاملاً مخالف نظر هیوم معتقدم. به نظر من، تعدیل احساسات به مدد عقلانیت محدود و در حد توانائیمان تنها امید بشریت است.

اسپینوزا، در میان فلاسفه بزرگ همانند قدیسی بود و او هم مانند سقراط و هیوم فیلسوف حرفه‌ای نبود. تعالیم او تقریباً نقطه مقابل تعالیم هیوم

بود، ولی به شیوه‌ای که من بشخصه آن را نه فقط غلط بلکه اخلاقاً نامقبول می‌دانم. اوجبر آئین Determinist بود (چنانکه هیوم نیز بود) و اختیار بشر به نظر او صرفاً در داشتن شناختی روشن، صریح و کافی از دلایل واقعی اعمالش خلاصه می‌شود: «به محض اینکه از انفعال که همانا شور و احساسات است، تصور روشنی بدست آوریم، دیگر شور و احساسات نیست.<sup>۵</sup>» مادامی که این شور و احساسات وجود دارد، ما در چنگال آن اسیر و گرفتاریم: هنگامیکه تصور روشن و مشخص از آن بدست آوریم همچنان مقهور آن هستیم، ولی آن را به بخشی از عقل خویش بدل کرده‌ایم؛ و طبق تعلیم اسپینوزا، اختیاری و آزادی، صرفاً همین است. من چنین آموزشی را نوعی مذهب اصالت عقل Rationalism غیر قابل دفاع و خطرناک می‌دانم، هر چند که من خود به لحاظی طرفدار مذهب اصالت عقل ام. اول از همه، من به جبر انگاری یا اصل موجبیت معتقد نیستم، و فکر نمی‌کنم که اسپینوزا یا هر فرد دیگری براهین قاطعی در تأیید آن، یا در انطباق جبر با اختیار بشری (و بنابراین با «عرف عام Common Sense» اقامه کرده باشد. بنظر من جبر انگاری اسپینوزا یک اشتباه رایج فیلسوفانه است، اگرچه بسیاری از اعمال ما (ولی نه همه آنها) مقدر و حتی قابل پیش بینی است. در ثانی، ممکن است این نکته به معنایی درست باشد که افراط در چیزی که اسپینوزا «شور و احساسات» می‌نامد، آزادی و اختیار را از ما سلب می‌کند، ولی بنابر قاعده‌ای که از او نقل کردم، ما را در برابر اعمالی که تصور روشن، مشخص، منطقی و کافی از انگیزه‌های آن نداریم، مسئول نمی‌سازد. اما، تأکید می‌کنم که هیچوقت نمی‌توان چنین تصورات روشنی داشت، و هر چند که داشتن رفتار معقول در قبال هموعان، بنظر من، هدفی بس مهم است (و مطمئناً اسپینوزا هم چنین می‌اندیشید)، ولی آن را هدفی نمی‌دانم که هرگز بتوان گفت که به آن نائل گشته‌ایم.

کانت، یکی از چند اندیشمند بسیار اصیل و قابل تحسین، در میان فلاسفه حرفه‌ای است، که کوشید تا مسئله طرد عقل در نزد هیوم، و مسئله جبر از نظر اسپینوزا را حل کند اما در هر دو مورد ناموفق بود.

این‌ها بعضی از اکابر فلاسفه هستند، که عمیقاً مورد ستایش منند. حالا بهتر در خواهید یافت که چرا نسبت به فلسفه احساس مدافعه دارم. من بر خلاف دوستانم: فریدریش و یسمان، هربرت فایگل و ویکتور کرافت، هرگز عضو حلقه وین یعنی از پیروان پوزیتیویستهای منطقی (Logical positivist) نبوده‌ام: اذرواقع، اوتونویرات مرا «مخالف رسمی» حلقه لقب داده بود. احتمال بخاطر مخالفت‌های مشهورم با پوزیتیویسم بود که هیچوقت به جلسات حلقه دعوت نشده بودم. (اگر دعوت می‌شدم خیلی هم خوشحال می‌شدم، زیرا نه تنها بعضی از اعضای حلقه از دوستان نزدیکم بودند، بلکه بعضی دیگر را نیز عمیقاً تحسین می‌کردم.) حلقه تحت تأثیر رساله منطقی - فلسفی لودویک ویتگنشتاین نه تنها مخالف متافیزیک، بلکه مخالف فلسفه نیز شده بود. شلیک، رهبر حلقه<sup>۶</sup>، پیشگویی می‌کرد و می‌گفت فلسفه که «هرگز حرف معنی دار نمی‌زند و یک مشت کلمات مهمل را به هم می‌بافد» بزودی از بین خواهد رفت زیرا فیلسوفان در خواهند یافت که مخاطبان ایشان سرانجام از سخنرانیهای تهی و کسالت‌بارشان به تنگ آمده ایشان را رها کرده‌اند.

و یسمان سالیان متمادی با ویتگنشتاین و شلیک هم عقیده بود، و فکر می‌کنم که شور و شوق او برای فلسفه، شور و شوق کسی است که از نوبه فلسفه ایمان آورده است. من همیشه از فلسفه و حتی متافیزیک در برابر حلقه دفاع کرده‌ام، اگر چه ناچار بودم قبول کنم که فلاسفه خیلی خوب عمل نکرده‌اند. زیرا معتقدم که مسائل اصیل فلسفی برای بسیاری از مردم، از جمله خودم، با درجات متفاوتی از اهمیت و دشواری مطرح است که همه این مسائل غیر قابل حل نبوده است.

در واقع تنها چیزی که فلسفه آکادمیک و حرفه‌ای را موجه می‌سازد، به نظر من، وجود مسائل فلسفی جدی و خاد، و لزوم بحث انتقادی درباره آنهاست. ویتگنشتاین و حلقه وین منکر وجود مسائل جدی فلسفی بودند. طبق آنچه که در اواخر تراکتاتوس (رساله منطقی - فلسفی) آمده، مسائل آشکار فلسفه (از جمله آنچه که در خود تراکتاتوس هست) مسائل کاذبی

است که از گفتاری که معنای بگنایک کلماتش معین شده باشد، می‌شود. این نظریه را می‌توان ملهم از راه حلی دانست که راسل برای گشایش پارادوکس‌های منطقی بعنوان قضایای کاذب، pseudo-proposition ارائه می‌نماید، یعنی آنها را نه صادق و نه کاذب و بلکه مهمل می‌شمارد. و این به تکنیک فلسفه مدرن که بر همه انواع قضایا و مسائل بفرنج برچسب «مهمل» می‌زند، می‌انجامد. و یتگشتاین در اواخر از «معماهایی» سخن می‌گفت که بر اثر سوءاستعمال فلسفی زبان ناشی می‌شود.

من فقط می‌توانم بگویم که اگر هیچ مسئله جدی فلسفی نداشتم و امیدی هم به حل آنها نداشتم در این صورت هیچ دستاویزی هم برای فیلسوف بودن نمی‌داشتم، بنظر من، هیچ دفاعی از فلسفه هم ممکن نبود.

در این بخش، بعضی از آراء فلسفی و شرح و بسطهایی که غالباً جزء فلسفه انگاشته شده، و من بشخصه آنها را نابجا و ناموجه می‌دانم، ذکر خواهم کرد. بنابراین، این بخش را می‌توان «آنچه را که فلسفه نمی‌دانم» نامید.

۱- من فلسفه را به عنوان حلال معماهای زبان نمی‌دانم، گرچه رفع بدفهمیها از وظایف اولیه و ضروری آن است.

۲- من فلسفه را بصورت یک سلسله کارهای هنری، همانند تصاویری دست اول و گیرا از عالم و یا به عنوان شیوه‌های زیرکانه و نامعهود از توصیف عالم نمی‌دانم. فکر می‌کنم که اگر این گونه به فلسفه بنگریم، نسبت به فلاسفه بزرگ واقعاً بی‌انصافی کرده‌ایم. فلاسفه بزرگ در بند تلاشهای زیبا شناختی نبوده‌اند. آنها نمی‌کوشیدند که طراح نظامهای زیرکانه‌ای باشند، بلکه همانند بسیاری از دانشمندان بزرگ، بیش از هر چیز، جویندگان حقیقت و در پی راه‌حلهایی درست برای مسائل اصیل بودند، باری من تاریخ فلسفه را اساساً بخشی از تاریخ حقیقت‌جویی می‌دانم، و دیدگاه زیبایی‌شناسانه صرف را طرد می‌کنم، هرچند که زیبایی در فلسفه دارای اهمیت است همانطور که در علم نیز. من سراپا شیفته شجاعت و صراحت فکری هستم. ما نمی‌توانیم زبون‌اندیش و در عین حال جویندگان حقیقت باشیم. جوینده حقیقت باید جرأت فرزانگی و انقلابی بودن را در میدان تفکر داشته باشد.

۳- من تاریخ طولانی نظامهای فلسفی را به صورت بنایی فکری که در آن همه اندیشه‌های ممکن تجربه شده باشد، و حقیقت هم بصورت محصول فرعی آن پدیدار شود، نمی بینم. به عقیده من این بی انصافی در حق فلاسفه بزرگ قدیم است که حتی یک لحظه شک کنیم که آنها نظام خودشان را دست کم می گرفتند و معتقد بودند که هر چند نظامشان عالی است ولی گامی در جهت حقیقت نبوده است. (تصادفاً، بهمین دلیل است که من هگل و فیخته را فیلسوف واقعی نمی دانم - زیرا از شیفتگی آنها به حقیقت مطمئن نیستم.)

۴- فلسفه را بصورت کوششی در جهت روشن ساختن و یا تجزیه و تحلیل و یا «تبیین» مفاهیم، یا کلمات، با زبانها نمی دانم. مفاهیم و کلمات صرفاً ابزارهایی است برای صورتبندی قضایا، حدسیات، و نظریه‌ها. مفاهیم یا کلمات نمی‌تواند بخودی خود صادق باشد. آنها فقط در خدمت زبان توصیفی و برهانی بشر به کار می‌آیند. هدف ما نباید تحلیل معانی باشد، بلکه باید جستجوی حقایق مهم و جالب توجه، یعنی نظریه‌های درست، باشد.

۵- فلسفه را به عنوان راهی برای زیرکی نمی بینم.

۶- فلسفه را نوعی درمان فکری (و یتگشتاین)، یعنی کوششی برای رهاندن انسان از سردرگمیهای فلسفی، نمی بینم. به نظر من، و یتگشتاین (در آثار اخیرش)، به مگس راه بیرون شدن از بطری را نشان نداده است. بلکه، در این مگسی که ناتوان از فرار از بطری است، وصف الحالی از خود و یتگشتاین می بینم. (و یتگشتاین خود یکی از مصادیق مشکل و یتگشتاینی بود، چنانکه فروید هم یکی از مصادیق مشکل فرویدی بود.)

۷- فلسفه را به مثابه مطالعه در اینکه چگونه مطالب را هر چه دقیقتر و درستتر بیان کنیم نمی بینم. دقت و صحت به خودی خود در زمره ارزشهای عقلانی نیست و هرگز نباید کوشش کنیم که بیش از اقتضای مسئله مورد نظرمان، دقت بخرج دهیم.

۸- بالنتیجه، من فلسفه را بصورت تلاشی در جهت فراهم ساختن مبانی و موازین نظری برای حل مسائلی که ممکن است بزودی و یا در آینده‌ای دور پیش آید، نمی بینم. جان لاک چنین کرد، و می‌خواست رساله‌ای در باب



انتقاد بنگارده، و ابتدا لازم دید که مقدمات مفهومی را فراهم آورد. کتاب فلسفی او صرفاً از این مقدمات تشکیل یافته است و فلسفه انگیزی (بجز چند مورد استثنایی از قبیل بعضی از رساله‌های سیاسی هیوم) از آن به بعد اسیر در چنگال این مقدمات باقی مانده است.

۹- فلسفه را بیان روح زمانه هم نمی‌دانم. این اندیشه‌ای است هگلی که تاب انتقاد نخواهد آورد. مدهایی در فلسفه، و نیز در علم وجود دارد. اما جوینده‌راستین حقیقت پیر و مد نخواهد بود. و او نسبت به مد بدگمان است و حتی با آن می‌ستیزد.

همه مردم (کم و بیش) فیلسوف‌اند. اگر خودشان هم ندانند که به مسائل فلسفی می‌پردازند، در هر حال، پیشداوریهای فلسفی دارند. بسیاری از این پیشداوریها نظریه‌هایی است که مسلم انگاشته شده است - غالباً آنها را از محیط روشنفکری و یا از سنت اخذ کرده‌اند.

فقط تعداد معدودی از این نظریه‌ها آگاهانه پذیرفته شده است. و مابقی پیشداوری شمرده می‌شود، به این معنی که بدون بررسی انتقادی پذیرفته شده است. مع هذا همینها ممکن است اهمیت زیادی در کل زندگی و اعمال انسان داشته باشد.

فلسفه حرفه‌ای از این لحاظ موجه است که مردم نیاز به بررسی انتقادی چنین نظریه‌های گسترده و موثر دارند. چنین نظریاتی نقطه آغاز نامطمئنی برای همه علوم و فلسفه است. همه مکاتب فلسفی باید از دیدگاههای مشکوک و غالباً زیان بار عقل عرفی ناسره (uncritical common sense)، آغاز کند. و هدفش رسیدن به عقل عرفی سره و سنجیده باشد: یعنی رسیدن به نظرگاهی که هرچه نزدیک‌تر به حقیقت باشد و تأثیری هرچه کم‌زیان‌تر در زندگی داشته باشد.

اکنون بعضی از نمونه‌های پیشداوریهای رایج فلسفی را طرح می‌کنم. نظریه‌ای فلسفی و بسیار نافذ در زندگی وجود دارد مشعر بر اینکه هرگاه در این عالم چیزی اتفاق بیافتد که حقیقتاً بد باشد (و یا اینکه ما آن را بد و ناگوار بیانگاریم) آنگاه باید شخصی مسئول آن باشد: (یعنی) حتماً باید

شخصی آن را تماماً انجام داده باشد. این نظریه قدمت بسیار دارد. در اشعار هومر، رشک و خشم خدایان مسبب بیشترین حوادث و ناگواریهایی است که در تروا، ویا در حومه تروا، اتفاق افتاده است. و همچنین پوسیدون بود که مسئول همه بلاهایی بود که بر سر اودوسئوس آمد. در اندیشه مسیحیت متأخر، شیطان است که مسئول همه پلیدیها و شرارتها است. در مارکسیسم عامیانه، توطئه و دسیسه های سرمایه داران آزمند است که مانع ظهور و ایجاد سوسیالیسم و برقراری بهشت در روی زمین می شود.

نظریه ای که بنابر آن جنگ، فقر و بیکاری نتیجه بعضی سوءنیتها و یا بدسگالیها است، در واقع بخشی از عقل عرفی است که ناسره و ناسنجیده است. من چنین نظریه ناسره عرف پسندی را نظریه توطئه انگاری (conspiracy) جامعه نامیده ام. (حتی ممکن است که آن را نظریه توطئه انگاری جهانی نامید، که یادآور تازیانه رعد و برق زئوس است.) این نظریه بطور گسترده و به قصد یافتن بلاگردان پذیرفته شده است. و الهام بخش بیشترین نزاعهای سیاسی و بیشترین رنجهای هولناک بوده است.

یکی از جنبه های نظریه توطئه انگاری جامعه این است که وقوع توطئه های واقعی را تسهیل می کند. اما یک بررسی نقادانه نشان می داد که توطئه ها به ندرت توانسته اند به اهدافشان نائل گردند. لنین که نظریه توطئه انگاری را پذیرفته بود، خود یک توطئه گر بود، و همین طور موسولینی و هیتلر، و پی اهداف لنین در روسیه و همچنین اهداف موسولینی و یا هیتلر در ایتالیا و آلمان تحقیق یافت. همه این توطئه گرها به این دلیل توطئه شدند که بطور نسنجیده و غیرانتقادی به نظریه توطئه انگاری در جامعه معتقد بودند. شاید این خدمتی ناچیز ولی نه چندان بی اهمیت به فلسفه باشد که نسبت به مغلطه های توطئه انگاری عطف توجه شود. بعلاوه، این خدمت به خدمتهای بیشتری از قبیل کشف اهمیت پیامدهای ناخواسته اعمال انسانی، و همچنین کشف روابط اجتماعی پدید آورنده پیامدهای ناخواسته اعمال ما، که آن را هدف علوم اجتماعی در نظر می گیریم، منجر می گردد. مسئله جنگ را در نظر بگیرید، حتی فیلسوف نقادی همچون برتراند راسل معتقد است که

جنگها را با انگیزه‌های روانی - و همانا خشونت‌گری بشری - می‌بایست توجیه کرد. من حس پرخاشگری را انکار نمی‌کنم، اما خیلی متعجبم از اینکه راسل توجه نکرده است که امروزه غالب جنگها از ترس از تهاجم ناشی شده است نه پرخاشگری شخصی. آنها یا جنگهای ایدئولوژیکی بوده که از بیم قدرت و توطئه خارجی الهام گرفته، یا جنگهایی که هیچکس طالب آنها نبود، بلکه بر اثر ترس ناشی از شرایط عینی خاصی ببار آمده است. یک نمونه آن، ترس متقابل از تجاوز است که منجر به مسابقه تسلیحاتی و بالمآل جنگ افروزی می‌شود، و شاید به جنگی پیشگیرانه منجر شود، چنانکه خود راسل، که دشمن جنگ و تجاوز بود، به حق از بیم آنکه روسیه ممکن است دارای بمب هیدروژنی شود، آن را توصیه نمود. (هیچکس طالب بمب نبود، ترس از اینکه ممکن است هیتلر آن را به انحصار خود در آورد، منجر به ساختن آن شد).

مثال دیگری از پیشداوریهای فلسفی این است که عقاید هر فردی با تعلقات خاطرش شکل می‌گیرد. این آموزه (که ممکن است بصورت تبهگنی (degenerate) از آموزه هیوم بیان شود که عقل برده احساسات است و اینچنین نیز باید باشد) قانونی نیست که بر خودش هم قابل اطلاق باشد (هیوم این چنین عمل کرد، که فروتنی و شک‌گرایی را نسبت به قوای عقل، از جمله عقل خودش تعلیم می‌داد)، اما گویی آن را برای اشخاصی که عقیده‌شان با ما فرق می‌کند، ساخته‌اند. این تلقی ما را از گوش کردن با حوصله به عقایدی مخالف عقاید ما وجدی تلقی کردن آنها، باز می‌دارد، زیرا ما می‌توانیم آنها را برحسب علائق دیگران توجیه کنیم. ولی این نحوه دیگر بحث عقلانی را غیر ممکن می‌سازد. و به انحطاط کنجکاویهای طبیعی مان و همچنین علاقه‌مان به کشف حقایق امور می‌انجامد. بجای این سؤال مهم که «حقیقت این مطلب چیست؟» سؤال دیگری مطرح می‌شود با اهمیت بسیار کمتری: «علاقه شما چیست، انگیزه‌های پنهانی شما چیست؟» و مانع از این می‌شود که ما از افرادی که عقایدشان با عقاید ما فرق می‌کند چیزی بیاموزیم و در نتیجه به تجزیه اتحاد بشری، اتحادی که مبتنی بر عقلانیت مشترک است، منجر می‌گردد.

پیشداوری فلسفی مشابهی که هم اکنون نفوذ عظیمی دارد، این تر است که بحث‌های عقلی فقط بین افرادی که بر سر مبانی توافق دارند، ممکن است، از این آموزه زیان بار نتیجه می‌شود که بحث‌های عقلانی و نقادانه راجع به خود مبانی غیر ممکن است، و این به نتایج غیر مطلوبی بمانند آموزه‌هایی که قبلاً بحث شد، منجر می‌گردد. این آموزه‌ها توسط بسیاری از مردم پذیرفته شده است، اما متعلق به آن قسمت از فلسفه است که فلاسفه حرفه‌ای بیشتر هم خود را مصروف آن کرده‌اند و این همان است که به آن بحث معرفت (The theory of knowledge) می‌گویند.

به نظر من، مسائل بحث معرفت کانون مسائل فلسفی، اعم از فلسفه ناسره عرف پسند و فلسفه آکادمیک را تشکیل می‌دهد. آنها حتی برای نظریه اخلاق هم اهمیت قطعی دارد (همانطور که ژاک مونو اخیراً آن را یادآور شده است) <sup>۷</sup> به بیان ساده‌تر، مسئله اصلی در این حوزه و همچنین در حوزه‌های دیگر فلسفه، تعارض بین خوش بینی معرفت شناختی (epistemological optimism) و بدبینی معرفت شناختی (epistemological pessimism) است. آیا حصول معرفت برای ما ممکن است؟ دامنه معرفت ما تا کجا است؟ در حالی که خوش بینان معرفت شناختی به امکان حصول معرفت برای انسان معتقدند، بدبینان، معرفت اصیل را فراتر از طاقت بشری می‌دانند. من خود از جمله ستایش گران عقل عرفی هستم، اما نه همه آنها و قبول دارم که عقل عرفی تنها سرآغاز ممکن برای ما است. البته نباید درصدد بر پا داشتن بنای رفیعی از دانش یقینی بر روی آنها باشیم، بلکه باید آن را نقد و اصلاح نمود. از این جهت من یک رئالیست عرف گرا هستم؛ به واقعی بودن ماده معتقدم (که فکر می‌کنم که مصداق بارز کلمه واقعی (real) همین است)؛ و به همین دلیل می‌توانم خودم را یک «ماتریالیست» بنامم، به این تفاوت که معتقد نیستم که الف) ماده اساساً غیر قابل تحویل است: ب) واقعیت میدانهای غیر مادی نیروها، و بالطبع، همچنین واقعیت ذهن، یا آگاهی، یا چیزهای غیر از ماده را منکر نیستم.

من تا اینجا طرفدار عقل عرفی هستم که هم قائل به وجود ماده (جهان شماره ۱) و هم وجود ذهن (جهان شماره ۲) است، و به گمانم چیزهای دیگری، بویژه فرآورده‌های ذهن بشر شامل حدسیات، نظریات و مسائل علمی، وجود دارد که می‌توان آن را (جهان شماره ۳) نام نهاد. به عبارت دیگر، من یک کثرت‌انگار (pluralist) عرفی هستم، و آماده هستم که این پیشنهاد را در معرض انتقاد قرار دهم و طرح معبرتری را جانشین آن سازم. ولی همه احتیاجات انتقادی که علیه آن ابراز کرده‌اند، تا آنجا که می‌دانم، نامعتبر است.<sup>۸</sup> (تصادفاً، قول به کثرت‌انگاری مذکور را برای اخلاق نیز لازم می‌دانم.) همه براهینی که در مقابل رئالیسم کثرت‌انگار پیش نهاده‌اند، در تحلیل آخر، بر پذیرش غیر انتقادی نظریه معرفت عرفی مبتنی است که من آن را ضعیف‌ترین بخش عقل عرفی می‌دانم.

نظریه معرفت مبتنی بر عقل عرفی، در آنجایی که دانش را با دانش یقینی برابر می‌گیرد، بشدت خوش بینانه است چرا که بر آن است دانش حدس آمیز «دانش» واقعی نیست. من این احتجاج را صرفاً بحث الفاظ نمی‌دانم. و به آسانی می‌پذیرم که کلمه «دانش» در تمام زبانهایی که می‌شناسم، فحوای یقینی دارد. اما حق آن است که علم از فرضیه‌ها تشکیل یافته است. و طرح مبتنی بر عقل عرفی که بنا را بر یقینی‌ترین دانش موجود (دانش مشاهده‌ای = observational knowledge می‌گذارد تا بر مبنای آن شالوده‌های دانش یقین را بریزد، در برابر انتقاد تاب نمی‌آورد. تصادفاً این نگرش به دو دیدگاه غیر عرفی از واقعیت منتهی می‌شود، که تناقض صریحی با یکدیگر دارند.

۱- اعتقاد به عدم ماده immaterialism بارکلی، هیوم،

ماخ.

۲- مادیگری رفتارگرایانه Behaviourist materialism

واتسون، اسکینر.

آن سه تن نخستین واقعیت ماده را انکار می‌کنند، زیرا به گمان آنها تنها مبنای مطمئن و یقینی همه دانش ما تجارب ادراکی است، و اینها نیز

همیشه غیر مادی است. گروه دوم، وجود ذهن را (و بالطبع اختیار بشر را) انکار می کنند، زیرا برآنند که آنچه ما واقعاً می توانیم مشاهده کنیم رفتار انسانی است که از هر نظر مشابه رفتار حیوانات است (مگر از لحاظ ارتباط و «رفتار زبانی»).

هر دوی این نظریه ها مبتنی است بر نظریه معرفت نامعتبر عرفی که به انتقاد قدیمی ولی نامعتبر از واقعیت شناسی عرفی می انجامد. هیچ یک از این نظریه ها از لحاظ اخلاقی خنثی نیست بلکه حتی زیانبارند: بدین معنی که هرگاه فی المثل بخواهم کودک گریانی را آرام کنم، غرضم این نیست که ادراکات ناخوشایند (خود یا شما را) برطرف سازم، و این نیست که رفتار کودک را تغییر دهم یا قطرات اشکی را که بر گونه او روان است متوقف کنم. هرگز انگیزه من بکلی چیز دیگری است که برهان ناپذیر، غیر استنتاجی بلکه انسانی است.

اعتقاد به عدم ماده (این عقیده نتیجه پافشاری دکارت است — گرچه خود او منکر وجود ماده نبود. دکارت می گفت ما باید از یک نقطه تشکیک ناپذیری همچون علم به وجود خویش شروع کنیم) او جش را در سرآغاز این قرن با آرای ارنست ماخ طی کرد، ولی اکنون بخش اعظم تأثیر و نفوذ خود را از دست داده است، و دیگر باب روز نیست.

اما رفتار گرائی (انکار وجود ذهن) بسیار مد روز است. هر چند که از مشاهده طرفداری می کند، اما نه فقط از همه تجارب بشری سر پیچی می کند، بلکه یک نظریه اخلاقی هول انگیزی را نیز پیش می نهد — یعنی نظریه پرورش مشروط<sup>۹</sup>. اگر چه هیچ نظریه اخلاقی، در حقیقت از طبیعت بشری برنمی آید. (ژاک مونوتاکید بجایی در این مورد بعمل آورد<sup>۱۰</sup> و همچنین به کتاب جامعه باز و دشمنانش<sup>۱۱</sup> مراجعه کنید) جای امید است که این رسم، که مبتنی بر پذیرش ناسنجیده نظریه معرفت عرفی است که کوشیده ام تا معتبر بودن آن را نشان دهم<sup>۱۲</sup>. روزی نفوذش را از دست بدهد.

به نظر من، فلسفه هرگز نباید و حقیقتاً هم نمی تواند، از علم جدا باشد. از لحاظ تاریخی، همه علوم غربی زاده تفکر فلسفی یونانی در باره کیهان و نظم

و ناموسی جهان است. نیاکان مشترک همه دانشمندان و همه فلاسفه، هومر، هسید و فلاسفه پیش از سقراط اند. مسئله اصلی آنها، پژوهش درباره ساختمان جهان، و موقع و مقام ما در این جهان و نیز مسئله معرفت ما نسبت به جهان است (مسئله ای که من همواره آن را مسئله هر فلسفه ای می بینم). و آنچه که به عنوان مشخصه فلسفه، حتی پس از جدا شدن علم از آن، باقی مانده است، تحقیق نقادانه نسبت به علوم، بافته های آنها، و روشهای آنهاست. به عقیده من، کتاب اصول ریاضی فلسفه طبیعی نیوتن نشانگر بزرگترین حادثه و انقلاب فکری در سرتاسر تاریخ بشری است. و نیز این کتاب نشانگر تحقق رؤیایی است که بیش از دو هزار سال قدمت دارد— نشانگر بلوغ علم، و جدائی آن از فلسفه است.

اما نیوتن خود، نظیر همه دانشمندان بزرگ، فیلسوف بود؛ و همچنان متفکری نقاد، پژوهشگر و شکاک نسبت به نظریه های خودش باقی ماند. از همین روی در نامه اش به بتلی<sup>۱۳</sup> (۲۵ فوریه ۱۶۹۲) درباره نظریه کنش از دور action at a distance چنین نوشت:

اینکه ثقل باید خصیصه ذاتی، لاینفک و ماهوی ماده باشد، بطوری که هر جسمی بر جسم دیگری که در یک فاصله ای از آن قرار دارد، اثر کند... آنقدر برای من مهم می نماید که معتقدم هر کس که در مسائل فلسفی قوه و قریحه اش داشته باشد به آن نخواهد گروید. این نظریه نیوتون راجع به «کنش از دور» بود که او را هم به شکاکی گری و هم به عرفان کشانید. او چنین استدلال می کرد که اگر همه نواحی خیلی دور از فضا بتوانند بطور لحظه ای با یکدیگر اندر کنش داشته باشند، آنگاه این به معنی حضور مطلق هر چیزی در همه جا و بطور همزمان است— یعنی حضور مطلق خدا. تلاش در حل مسئله کنش از دور بود که نیوتن را به سوی این نظریه عرفانی رهنمون ساخت که فضا بمثابة حس مشترک خداست؛ در این نظریه او از حد علم فراتر می رود و فلسفه انتقادی و نظری را به مذهب نظری در می آمیزد. می دانیم که زمینه اندیشه انیشتین نیز مشابه همین بود.

من اذعان می‌کنم که هنوز تعدادی مسائل مهم و بسیار پیچیده در فلسفه وجود دارد که جای مناسبشان و در واقع تنها جای آنها در فلسفه آکادمیک است؛ فی‌المثل، مسائل منطق ریاضی، و یا کلی‌تر بگویم، فلسفه ریاضی. من بشدت تحت تأثیر پیشرفت حیرت‌انگیزی هستم که در این زمینه‌ها در قرن حاضر انجام گرفته است. تا آنجا که کلاً به فلسفه آکادمیک مربوط می‌شود، من از نفوذ آنچه که بار کلی «فلاسفه خرده‌بین» می‌نامید نگران هستم. نقادی مطمئناً به فلسفه حیات می‌بخشد. مع الوصف از موشکافی‌های وسوسه‌آمیز نیز باید پرهیز کرد. نقادی‌های خرده‌بینانه در مورد مسائل کم‌اهمیت بدون فهم و شناخت مسائل عظیم کیهان‌شناسی و معرفت‌بشری و اخلاق و فلسفه سیاسی و بدون کوشش جدی و صمیمانه برای حل آنها، به نظر من سم مهلک است. چنین می‌نماید که هر نوشته‌ای که با اندک دقت بتوان نقاط ضعف در تفهیم و تفسیر آن را یافت خود دلیل موجهی است برای نوشتن یک مقاله فلسفی انتقادی. بارگران فضل فروشی‌های اسکولاستیک مآبانه هنوز سنگینی می‌کند. همه اندیشه‌های تابناک در سیلابه کلمات مدفون گشته است. در عین حال، بسیاری از سردبیران نشریات فلسفی گردنکشی و گستاخی را— که زمانی در متون فلسفی بس نادر بود— هم اکنون نشانه شجاعت فکری و ابتکار می‌پندارند.

من معتقدم که وظیفه هر متفکری این است که به موقعیت خاصی که دارد، توجه داشته باشد. و تا آنجا که می‌تواند در کمال سادگی و روشنی و به شیوه‌ای هر چه فرهیخته‌تر بنویسد، و هرگز از مسائل بزرگ مبتلا به بشریت، که احتیاج به تفکر تازه و توأم با شهامت و در عین حال همراه با صبر و تأمل دارد، غافل نماند و همچنین فروتنی سقراط وار کسی را که می‌داند که چه کم می‌داند، از یاد نبرد. بر خلاف فلاسفه زبون‌اندیش با مسائل پیش‌پا افتاده‌شان، من فکر می‌کنم که وظیفه اصلی فلسفه تأمل نقادانه درباره جهان و مقام مادر آن است و همچنین درباره قدرت شناسایی ما و قدرت ما در تشخیص خیر و شر است.



این مقاله را با سخنان فلسفی ای ختم می‌کنم که تعمداً و غیر آکادمیک است.

یکی از فضانوردان که در زمرة اولین دیدار کنندگان از ماه بود، در مراجعتش سخنی ساده و حکیمانه بر زبان آورد و گفت: «من در عمرم سیاره زیاد دیده‌ام، اما زمین خودم چیز دیگری است.» بنظر من این سخن نه تنها به معنی متداول لفظ حکیمانه است، بلکه از لحاظ فلسفی نیز حکیمانه است. ما نمی‌دانیم که چگونه بر روی چنین سیاره کوچک شگرفی زنده‌ایم - و یا اصولاً چرا چیزی بنام حیات وجود دارد، که آنقدر سیمای سیاره ما را زیبا ساخته است. قدر مسلم این است، که وجود داریم. و حق داریم که از حیات خویش در حیرت باشیم و از داشتن این نعمت شکرگزار و خشنود باشیم. تقریباً معجزه‌آساست چه تا آنجا که علم به ما می‌گوید، جهان تقریباً تهی از ماده است، و در آنجایی که ماده هست، ماده تقریباً در همه جا در حالتی آشفته و درهم و برهم و غیر قابل سکونت است. چه بسا بسیاری از سیارگان باشند که در آنها حیات وجود داشته باشد. اگر تصادفاً نقطه‌ای را در جهان انتخاب کنیم، آنگاه (به حساب معلومات غیر مطمئن کیهان‌شناسی امروزه) احتمال پیدا کردن جسم حامل حیاتی در آن نقطه، صفر یا تقریباً صفر است. از این رو است که زندگی، بهر جهت ارزشمند و کمیاب است. ما از این حقیقت غفلت داریم، و زندگی را شاید از روی بی‌فکری، سرسری می‌انگاریم؛ و یا شاید هم علتش تراکم جمعیتی باشد که روی زمین زیبای ما ایجاد شده است.

همه انسانها کم و بیش فیلسوف‌اند، چه هر یک به هر حال خود را با زندگی و مرگ روبرو می‌بینند. بعضی برآنند که زندگی، از آن روی که به پایان می‌رسد بی‌ارزش است - غافل از این که درست بر خلاف این می‌توان استدلال کرد: که اگر زندگی پایانی نداشت، ارزش نمی‌داشت، باین معنی که خطر مداوم از دست دادن زندگی است که ارزش زندگی را بیادها می‌آورد.